

حکایت زاهد توبه شکن

مسجدی بسته آفت شد نازد کوی خرابات شد

می بود خوش میگز کاشی چنان مرا چنان

منع هوا در دلم آرام کرد دانه تپ پیچ مراد ام کرد

کعبه مران ز آفت شد خانه اسیلم خرابات شد

طالع بد بود به خست شدم نازد کوی قفس در شدم

چشم نقاب زیر ادب منبت کوی خرابات خراب منبت

تنک جهان بر من مجبور باد کرد من اندوهن او دور باد

حمت از آنجا که نظر کرد بود گفت جوانی که دران پر بود

کر نه دشتا بود من و بات که مسجدی و کوی خرابات که

کبریا و شمس را نهضاد چون تو قضا را بجوی مدینه را

بر در غدر ای و کنه را گشوی آنکه ازین گونه حرم دینی بجوی

چون توروی غدر پذیریت کر نه خود اندر اسیرت میرند

سینه بریدن بر خاک من بشکر سپهر تو افلاک پس

تا بر دآبت از آن کوش کن اندکی از بهر عدم تو نشکن

خوش بود دین بخوش خواب زین و رده یکی خواب در

دین که ترا دید چنین است خواب جهره نهاد بر ز نقاب

خبر نظامی که فلک بر شپت بهم سرانجامه شوی پایست

مقالات و بهم در نمودار آخر الزمان و علامت

ای فلک بسته تر این و خند و ای زمین بسته تر این و خند

از بس مرشامی چنانیت آخر دشت فرو و خشتیت

و طبقات زمین بنیم زلزله است نه شیء عظیم

شیءین خاک پیست نموده علقه زنجیر فلک را به بود

بازن شیفه در سم شیفه زنجیر نخواهد شکست

با که کربت زمین ازینا با که پد کمر استمان

شام ز رنگ و مهر از بوی چرخ ز جوکان زمین از کوی

نار درین پسج برین نیز پسج میان کرد زمین نیز

ما و تو چرخ یکین کنی یک بیک اندام زمین برد

بر فلک این پرده بخود آمد مهر و گل ششم خواهر بود

چرخ بریز آید و یکت باشد چرخ زنان خاک بیانشو

رشته شود هر دو پند در دما پاک شود هر دو دانه کرد

هم فلک از شغل تو ایمن شود منم این از مکر تو ایمن شود

شرم گرفتیم و افلاک را چند پرستند کف خاک را

ما صفت شد فلک حق و اد ما خود و خاک سرانجام گاه

ای بگر خاک بخون از شمع کیت و بر خاک برون شمع

خاک و بر بن جبره منم چرا رنگ نمیش ازرق بایم چرا

گریه خوانند کین پاشتن این کل وین غم بدر گشتن
 و من ازین جنبه دود پاک بشویند غمت آب و خاک
 خرقه اول طعنه بر کشید خط خرابی جهان در کشید
 بر سر خاک از فلک کیرشت و افق سخت بخوابد گشت
 تعبیه را که در و کار داشت جنبش اطراف نمودار گشت
 و شمنیت این فک شک یک دید بر از کی مرود و از شک
 این هدف کی تر نشاست کین هدف از کوم میایست
 هر که در و دیده غش کنش دیده بود فی ز فرد سپرد
 راه عدم را این پندیده اند ز آنکه بخشم در آن دیده

پای تو در دسری برین رفته توانی شب پای کن

که بفک بر شود از زرد و زرد کور بود مهره بهرام کور

و نه توانی است ازین کوی در بر نهاده کرد ازین بام چه

باشم درین خانه جو خدایان روزن و در بکسب کویان

بعد مدیت فلک یاد او خاک نمی بر سپر و بر بادام

از فلک راه مجر شمع کاه کشی را بکوی جویج

بر پر ازین کسب و لای رنگ تازنی از کوشن کازنگ

و هم که بار یکترین است زین و بار یک فحل کشته است

عافیه و هم و فحل و کاه موی بوی این و فحل موی

بر سر موی سپید موی بیکر / کند بر رخ آید چو موی آبر
 جنبه باریزین مایه پست آورده / بد بود اینجا که نشین آوری
 هر علم جای نیکو نیست / هر که آید مدد بند نیست
 که منری طعن شهری در دست / که شکری رحمت زهری در دست
 آتش مسجی که دین میبخت / نیم شراری زلف دوزخ
 که جراح منگی شد قفس / مت ز در یون مار ویش
 ابر که جان داری پروردگیت / مستم قدری بنم از شر گیت
 آب که آسایش جانها گزینست / کشتی دانه که خط را گزینست
 خانه بر چپ شد این جایگاه / خود نکستی مسج بعیش نگاه

چشم خود بسته در غمش عیب کاشن آینه پیش
یابد کن هزار عیب و یاش کن آینه عیب خود
در همه چیز مستز و محبت عیب میسن آری است
دین عیب و گران که فزاد صورت خود پیش و پس
منه توان یافت پیش و چون در فتنه نور توان دیدن
در پهلای پس که زدیگر است سر زشتی که کافه خود است
دستان عیسی بنجام علیه السلام و مسک و دد
پای سپی که جان پی نوشت بر سر باز و چپه و کدشت
مهر که سپی بر کند افت و بگویم یونانی از چپه بد رفتاد و بگویم

گرگ سگی بر که زشت بود	یوسفش از جبهه بد را شام بود
بر سپهر آن حقه کردی قمار	بر صفت کرگس و از خمار
گفت یکی در حشمت این جهان	تیرگی از دهن نفوس حسبان
و آن کرگ گفت نه بر صحت	کو چو چشم است و بلا و است
هر کس زین پرده نوایی نمود	بر سپهر آن حقه جفای نمود
چون سخن گوشت عیسی سید	عیب را کرد معنی کرید
گفت ز نقشی که در بیان	در سپهر آن جو دزدان
و آن دهن تن کرد ز تم و است	ز آن صدف سوخته دندان
عجب کسان که در احسان	دید و ندید کن گر خفاش

خودش کن از روز شوخ دست	اصحاح روزی که بگری بد
تا نکت در دوطبع روزگار	خویش تن آری شو چون بچار
ز آن تو نه پرده فروخته	جامه عیب تنگ شسته اند
کانش شود طوقی چون عکری	حبست در حلقه اکثری
کره غری برسی بکاش	کره سکی طوق ترا بکاش
حبست جهان دو در دیده	کیست فلک پر شده میوه
چون گزیده است غیر زدنکو	چال دنیا ز کمن تا موتو
کرتو غری کجش نظامی ریز	اندوه دنیا غورای خواجهر

مقاله یازدهم در تفصیل بعالم فانی

ز انگوته نایست و تخت نشیند	خیز لباط من کی در نوزد
خصلت انصاف ز جگر محوی	تغش مرا از درو صلتش محوی
بار درین موج کشادن که چه	بای درین بحر نمودن که چه
گفت شبت خوش که راجا شو	باز بیا گفت که صحران شو
خون تو در گردن کالاست	ای که درین گشتی غم جاست
می نه در آب و سر آب دهد	بدر در آئین که عذاب دهد
منز و نایست درین استخوان	کج نایست درین خاکدان
کاسه آلوده و خوان	انج بدین یه جز گشت
هر که بدو گفت زبانش زبخت	هر که درو خورد و دافش زبخت

چشم نه محمل دمنین	چشم نه در کاسه دمنین
هر که ازین کاسه یک نمشت خورد	کاسه هر حلقه انگشت کرد
نیست در سال درین مه	نمشت اندیشه غوغا
خلوت خود ساز عدم خفا	باز که در این ده ویرانه را
نیست یکی در دهر جهان بخش	ما به زبانی او بآتش
روزن این خانه را کن بدود	خانه روشنی کن آغود
خط بجهان در کشت و بخت برب	دور نواز دور سم برب
دست به عالم به در آورده	نه از شکم خود به آورده
راه تو دور آمد و منزل آید	رک تو نشین منزل آید

مشترک

دوزخ مجبور نشویشی خوا	خاکه درین دیر دیو پزار
خشمه خوشمید نکدان او	کتاب جگر شمره جوان او
شور فلک دیده درو چون	شوره ادبی نمکان انرا
زهره دل آب از هر خون	آب ازین نمک ابله
تا فای طبع درو چون شود	ره که دل از دهر ان خون شود
خانه دل نک غم دل فلان	در لطف این دیو دیو لایح
چون سکر افسرد و جزو زهر	هر که درین بادیه باطله خست
خشمه بره دوزخ و بخت	ساجد کنی این کل دوزخ شست
بای بایست سپرد و زکا	تا بود این میل خاکی عب

دست سبخت ز میان کم کنند	عاشق منت جز نکند بر دم کنند
بر سر این خاک چه بپاشد	جو نکه سوی خاک بود کشت
کو چو تو سودت بسی زیر پای	زیر کف بای کسی است پای
هکس این اقمه بایان نبرد	کسی بجان و ز جان جان نبرد
خوشتن از خار نگیرد از غم	بماند بر سر این خار سینه
پیم کجاست که کنی جای بیم	این مقام تو نباشد بیم
ماده خرد است بهایش سبب	نزد غایت تو را نشنیدن
عجول طاعتی بپوشش منج	کز ز نو کوهرت کند کج

حکایت موبد

مهری از کشتورمند و پستان	مهری کردی کردی پستان
مهری و نقش ربا ط	مهری یا نیست مهر ربا ط
غنجی چون پسته بود و نکر	لاله بکم غم از خود بر
از جن اینجاست هر رنگ رنگ	در شکر اینجاست هر رنگ رنگ
بهر شکر چست ز بجانیش	بهر طرزه شده به جانیش
زلف نموده را من کردش	و دیده ز کس درم داشت
لاله کمر سود و سپهر گل	یک شبی لاله یک روز گل
سپهر شان نفسی مشرق	کس نفسی قوت اندیش
بر چهره ان و ضمینه کدشت	عبدی خند بران کدشت

ناله شتی در غنچ و نرغ دیر	از ان کل بیل که دوران مانع
مقصر آن حضرت شده گشت	دو نرغ اعدا و بجای گشت
دسته کل برت خاری شده	نبره خلیل بجاری شده
بر همه خندید و بخود برکت	پروان سیر و ان
بج نداد و بپایند	گفت من کام نمایند
قافش نرغ زنی گشت	هر چه پراخالی و بالی
بترغوانی بود که گویست	بخش سرنی شد هم روی
عارف غوغا گشت و خوار گشت	نطق بر از پیش تو من گشت
با بعد و روی کجوا گشت	صبرتی که حسرا از گشت

ای که مسلمانی و کبر نیست	جشن و قطره ابر نیست
کمر از آن به بند و میش	زک جهان کس نیست کوش
حبست جو کل خیره می خشن	سر کلاه و کمر افرا خشن
خسیر زان کن کمری کل زد	کمره لیش نخون پوست
هست کلاه و کمر افرا خشن	هر دو کرو کن بجا بات عشق
که کلمت خواجگی کل د هر	که کلمت بندگی دل د هر
کوش کرن خواجه غلامی ری	اسم جو نظامی ز نظامی ری
مقالات دوازدهم در دواچ این مستنزل	
خسیر دواچ کن ایام را	از بس دامن فلک این دامن را

ملک می بستن تر ازین تا کن
چون دل شمشیر به آورد
تا یکی نم که بدن کل ز
کر شتری نفس کن اندر کل
چون که ترا محرمی یک نمست
طبع نوازان فطریان شدند
اگر چه بسی طبع لطیفی گشت
به کنه بخوبید دل ریزناک
تا ز سبزه غرقه راهش

نخستین تر ازین همه می بایست
تا که دلاشکی برده آورد بر
لافت ولی نعمتی دل ز
در نه میخس در در باری پل
خو بعد هم راخی ردن نویست
با که نشینی که خویان شدند
با تو بتنا که حریفی گشت
روشنی آب دین تر چاک
تفرقه کن حاصل معلوم خویش

رحمت و مکن که گران کسی	که نسبی نه و بشیرل رسمی
بر خاک ای طلب دل کنی	تا تو در بیخانه جو حاصل کنی
چون شد بسته این گاه	رخنه کنش تا بر ایسی راه
کین خط پوسته بهم در خم	ره ندیده تا کنشش دو نیم
زخم که هیچ منقطه باشد	از خط این دایره در خط می باشد
از خط روز شب افزون شوی	از خط این دایره بیرون شوی
نه کنی جای قدم استوار	پای میست و طلب هیچ گاه
در همه کاری در انجمن	زخم بیرون شدنش کین درست
شیر طوبه و میره به دهن	بختش از خار که دهن

مردوت و صفت را گریز	ز غم کن این خانه بیا بسیر
خانه دو دو خانج بوی کبیر	رو به یکی ره سخن میگوشیند
دوده این کس بند رو باه	اکیشش نی شود راه
خافلی از خود که بخود خاف	این جهان طست که خفته
تنگ دل آبی و شوی باز	عهد جان کن درین تنگ
جان از عمده کی کبیر بود	کرشکی عهد آکی کنو
برد و جهان زن که جهان دیده	راه جان بود که رخسار دیده
بس مکرنا نشوی سایه ترس	زیر شمشیر نشوی سایه ترس
ایست محشم ار که رفت	نوشه ز دین که عمارت گم

از پوینج دی اندیشه نیست	آد که درین پایه منور نیست
بازرمان بزره خاک را	هم بصفت ده کبریاک را
دست قوی ز تو بیار	دور فلک چون تو بسی بگشت
تا شن دانی بزمین منگی	بوالعجب سازدین دشمنی
با کشش عشق و محبت چه	تا زخوان کین من بر سر چه
کش یکی باد تو ای شکست	در غم این شیرین باشد
دشمن خود را بست گرفته اند	سیم کشان کاش گرفته اند
دشمنی خود را بکلی کش جور روز	تا بتوانی دل دشمن فروز
دشمنی خود را بکلی کش جور روز	با دو حکم از سر همی تر

ملک یکی بود و نویسنده	لاف منی بود و نویسنده
پسر و نباید که یکی بود	حق و نباید که یکی بود
جای دو شمشیر نیامی که دید	بزم دو حبشید مقامی که دید
کز دو یکی خاص کند خامه را	در طمع آن دو سر زانه را
خامه ز پر و اخشن آیین گفت	چون عصیت که کین گفت
خانه فرود شاه صلا می زدند	هر دو بشکیر نوایی زدند
ساخته چو پیش و و شربت زدند	کز پسر ناساختگی بگذرند
شریت ز هر که ملاست	تا که در این پایه قوی دلست
جان و صورت یکی فرج منند	ملک و حکمت یکی فرج منند

ختم تختین قهر ز خشت	کز عفتی پهنک به خشت
شربت لوراستد آن شیر مرد	زهر یادش که آسان بخورد
نوش کیا بخت بدو کرد	بر مکر زهر تبراک بست
سوخست چو پروانه و پر بازیا	شمع صفت باز مجلس شستا
از چمن باغ یکی گل برید	خواند فغونی و بران گل دمید
داد بدشمن ز پی قهر او	آن گل بکار تر از سر او
دشمن زان گل که فزون ^{داد}	ترش و چیره شد و جان ^{داد}
آن به علاج ازین خود زهر برد	و این یکی گل تو هم بخورد
هر گل رنگین که بیاض نیست	قطره از خون دل ^{چیز} او نیست



خانه غم دکن لکارتش توی	بانه مانده که بهارش توی
خاک برینش معنیست	سنگ برین کلج مطلق غناست
بردم و خوشید میا و رونوف	بگذرید این آب خیالات
کس بجای افتد و این کسوف	بر این خاک و خرابات
غول ده عشق خیل است	کین و دین کبرین کجاست
جرحست از آن موز برین بوز کرد	روز ترا جحس بکرموز کرد
روزی ازین موز برین اور	کردن خوشید نوز اور
بشوی لوح سیاه و سپید	اشک نشان با کلاب اسید
جوب زانوی قیمت سواد	تا جوب عمل عشق کاست سواد

تا جوب عمل عشق کاست سواد جوب ترا زو بقیامت شوم

دین که قوی دارد پادشاه را	رست کند عدل ترا زوت را
چه مهرش را از او مرد	در غم دینش غم دنیا نخورد
چونکه بد نیاست قضا ترا	و بنظر می دهد
مقالات سیزدهم در شکایت عالم و حسن بکیر علیا	
بری عالم نکر و نکیش	تا نفرینی بجان نکیش
برکت این پر که بنا تو نیست	دسته کل نمی کشی نیست
چشمه سبک تو پیش خود	قبله میبست غارش بر
زین هم کل بر سپهر خاری نه	کرده باشد تو باری نه
چون نری آنچه طمع کرده	آن بری از خانه گداورده

چون بنمرد ز کویا مست بند	بی درمان جان سلامت برند
خواه بنده مایه خواهی بیک	کایج دهند از تو تنهند باز
خاکه داد او تنده است این چاک	کین ندهد حالی بوستان
کر چه بگی کرم رشتم کست	بازی بگی کرم رشتم کست
شمع کن ای نند کل جعفر	تا جو سپر نه از کل خود جو
تس بشکن ددی کو بش	در فلک ششش سری کو بش
پای کرم بر سپر زنده است	نات نچو نهند و زرت پست
در که پروک مقصود	ان نه وزیر نجیبیت کی است
دوستی ز جوشان زراست	در پطامس عان بکیر است

پادشاهین پشته افکنند	سکه نزد کج با من برند
از پان بر خنده فروشند	ساحت از دخت قمار کلان
بارگیت شد جو می بند پاپ	بارگوش تماشای خیرت جان
نامدن هزاران دین است	دادن زر که همه جان دادست
در شدن آرایش جانست	در پستدن جو می جانست
بهر از است که نشانیست	انکه پستانی و پغشانیست
چون بخوری میوه صوابست	ز جو می روغن صوابست
نی خیران مغربست رخ انداخته	ز که ز مشرق بدر افتاده
مشرق و آفتابش بجا روشن	مغرب و آن قوامش بجا روشن

هر چه دهنش رفتی چه دادم	منزلی تمام ستند بشام
والی جان همه گمانند	نایب دست همه مرغان
آن زرد روی که بسجی مشوق	راستی بدینتر از وی عشق
کر چه فروزنده و زربنده	خاک برو کن که فروبند
بگست که این دزد کلاهش	وافت این غزاله کاش
داسـ تان صوفی حاج	
کعبه روی عزم زه آغاز کرد	قاعده کعبه بدان سار کرد
ایچ قیون از غرض گذشت	میل یک بدو دینگداشت
گفت فلان صوفی از او مرد	کاپسین از عالم کوتاه کرد

در دلم ای که دیانت درو	و کس که نیست دانت است
رفت خاشاک سراف	جزوه دین را بصورتی بود
گفت که دروین بگو	تا جویم آیم من اینست با تو
خواجهره بادیه را در لک	شیخ ز عابدیه را بر گرفت
بایست ز بخار که تا حد بود	تا دل درویش درین بند بود
گفت بزکار خود آرستم	بستم آن کس که میجویم
رو خودم تا گشت سینه	بخت خدا داد با شک
با زکشا و از که این است را	و او طرب و او شمع است
بگفته آن زکشا بر خویش داشت	بذل نکم کرد و شکم شست
درست دین جقه دنیا کرد	زلف چنان حلقه زنا کرد
خرقه شانه شده شلخ شانه	تنگدلی مانع و صندلی نانی

بد جهان خورد که داشتش فاند	روستی از بحر خوش فاند
حاجی با چون سپهر گشت باز	کرد برهن سندی خور کفایت
گفت بیا و بن ای تو شفا	گفت بگفتی گفتش فاند
در گرم آویز را کن لجاج	گردد و بر آن تاندر خراج
صرف شد آن بدگهوا و دوا	مغضی برده ز کجا تا کجا
خارجی از ترک بندوست کی	خایه بخت ده سپهر دست کی
رکبی تو کن و لم است	خورد و هم از آن خور که برین نشست
مال بعد خسته تبار و دوا	رفت بعد که بیا بیا است
گفت گرم کردن شایان	همان سر بود که شایان
هر طبع جهان از خلد است	که خلدی منت خطا برین است
تا کوش گفت بعد زخمیر	فیز که دوشین بایست خیر

سیمم خدا چونان که باز گشت	سیمم کشی کرد لذن در گشت
ناصح خود شد که این درج	اسب در دردم ششم شرج
ز به تنم که چو بستش	حسب کرد به بن کردی شرج
انچه از ان بال درین صفت	میم مطلق و الف موقوف
گفت خواهی که بابت کنم	و انچه حرم است حلال کنم
دست به برای فلک زد و	ز اسبق گویند و دست دراز
اسب دل از دهن جدا گشت	مستعدی بر سر این خاست
این سر قندست بشپان مره	یاره مقنور بجان مره
کردی ای خواهی خواست است	مایه مجلس شو ان ز خود
منزل عیبت منقوشه	و امن دین کبر و زاکوئه
شخص این به جو خاخرست	مجلسی از محشر به بنرست

چسبند و تیرنی در مان میرند	تا محرم ششمان میرند
دیدم از خاک که جهان پستی	کافوت دوزخ و پستی
پیر منج به انشت خود	کز پس کش خود و دم خود
منج به انشت خود	منج به انشت خود
باو که با خاک به نشتی است	امین ازین به نیا و نشتی است
کشتنای دم است	منج تپی را که احماسیت
ند که تراوی نیاز نهند	نکست به نچ غار نهند
پاک نکردی زره این نیاز	تا جو نظامی نشوی پاک نیاز
مقاتل چهار دهم در شرط بیداری از غفلت است	
ای شده فتنه و مکتب	چون سهر و کاوی بطف نوار
نخایع این مرکز خورشید کرد	غافل ازین دایره لا جورد

بهر کار آبی چرخست	بهر کار آبی چرخست
ست چرخ پی گیسو کز آینه	ست چرخ پی گیسو کز آینه
برگردانست غم زمین	برگردانست غم زمین
نعل تو بر است زاموش کاه	نعل تو بر است زاموش کاه
کز شرف عقل نهی ترا	کز شرف عقل نهی ترا
عقل بی است از دوش	عقل بی است از دوش
باز ره عقل برو نور کسیر	باز ره عقل برو نور کسیر
است کن عقل او بساند	است کن عقل او بساند
بی که حلال الله در سرغام	بی که حلال الله در سرغام
کرده می اندوه جبار دارد	کرده می اندوه جبار دارد
بجز از جگر سیر دور کار	بجز از جگر سیر دور کار
کار جهان کر که بد طاعت	کار جهان کر که بد طاعت
کار نشانان حسین بر ده	کار نشانان حسین بر ده
دور که حسبری عشق بین	دور که حسبری عشق بین
تا ز نو باد دارد بادش بیار	تا ز نو باد دارد بادش بیار
نامم که بردی کز نووی ترا	نامم که بردی کز نووی ترا
کز حسری هر غل کوش	کز حسری هر غل کوش
باز دوشش دامن خود دور	باز دوشش دامن خود دور
طعمه ده کجاشک باز را	طعمه ده کجاشک باز را
دشمنی عقل تو کردش حرم	دشمنی عقل تو کردش حرم
این مجرای خواه کلان سازد	این مجرای خواه کلان سازد

ناله بود که بخت و جادو است
منوشتن این بخت کز جادو است

بر حکری نی مکان	برخی دانی سر انجینه
کرده خیرت کند بخر	کر خیرت بید خیری خور
کش قلعی پیری	نی فرمان مرد که خیری شهید
کند نه پای زابات	سین کش چشم خلات
الف زبا و حشمت بودی	ای جو الف عاشق دلی
وزنه جو با حرف نرنگه	کر الفی مزه پانک بش
ایچ نه اری جو الف	جو الف اری است
به که جو کل نی سولوی	خارنه گاو کای
عمر نه سپر برداری کش	طفل نه پای بیاری کش
سایه هر سپر دو غنچه	روز شنبه که بیابان شود
سایه پوشش نکم	روز بانه شده خورشید

سایه پرستی به گیتی عموغان	سایه پرستی به گیتی عموغان
کز تو ز خود سایه توانی برید	کز تو ز خود سایه توانی برید
سایه شستی ز من هر کسی است	سایه شستی ز من هر کسی است
ای ز بر و زیر سپر پای تو	ای ز بر و زیر سپر پای تو
بجای بدان میوه دهن طغیان	بجای بدان میوه دهن طغیان
بویک درین طغیان کنی جای	بویک درین طغیان کنی جای
دقت و خورشید که صابون است	دقت و خورشید که صابون است
گر می آتش که طبعت فشانند	گر می آتش که طبعت فشانند
کز تنست از درک غرض بکشت	کز تنست از درک غرض بکشت
کز سخن زریای غمض شود	کز سخن زریای غمض شود
آتش تنها کنگره گرم سرد	آتش تنها کنگره گرم سرد
سایه پرستی به گیتی عموغان	سایه پرستی به گیتی عموغان
کز تو ز خود سایه توانی برید	کز تو ز خود سایه توانی برید
سایه شستی ز من هر کسی است	سایه شستی ز من هر کسی است
ای ز بر و زیر سپر پای تو	ای ز بر و زیر سپر پای تو
بجای بدان میوه دهن طغیان	بجای بدان میوه دهن طغیان
بویک درین طغیان کنی جای	بویک درین طغیان کنی جای
دقت و خورشید که صابون است	دقت و خورشید که صابون است
گر می آتش که طبعت فشانند	گر می آتش که طبعت فشانند
کز تنست از درک غرض بکشت	کز تنست از درک غرض بکشت
کز سخن زریای غمض شود	کز سخن زریای غمض شود
آتش تنها کنگره گرم سرد	آتش تنها کنگره گرم سرد

کلمه کبریا در دوزخ

از گریه هستی بچشم دهان	از بعد غم هستی اگر در
که جز ترا ندیده است	هستی اول ترا زو بر
همچو در حجب کبریا	کلمه گفتند که ترا زو بر
هست یه یکت بجای	پس جمله یادند پیش
با تو نمایند	کلمه می و پیش قنایت
خود سخن این تر ترا زو	از فزون می و کم است
کلمه گریه خا در افروخت	بشکر از رایتی آن نوشت
راستی انجا که علم بر اند	یاری حق دست بچشم
درستان پادشاه عالم و زاهد است گوی	
پادشاهی بود عیبت	در محبت شده مجامع
و هر تباری شب از روز را	بر در راه در پیش شای

رفت یکی بش ملک مجکاه	راکت بخیره تر فرموی و
از قزاق دست شب باری	فرموی خوشتر و
گفت خن بر تر او رفت	خیره کشت طاهر فرموی
شکست از کشتن او رفت	گفت شکست من هم دورا
نعل بخت در بر او رفت	دیو ز دیارش میگرفت
شد بران سپهرانی و باد	گفت ملک بر تو خاست
پشتر از تو آمدن او را	خیره به کشتن باری
پیر و منو رخت کفن رفت	پس ملک رفت و منو رفت
دست به بود و شد بزرگ	دور سپهر کین و بر شوشت
گفت شنیدم که سخن برانده	ای که کشت و خیره کشتن خوان
اکی از ملک سلیمانم	دور سپهر کین و بر شوشت

رفت

سیر بر کفست نه من خرم	را بخت کفستی زبیرت کفتم
پرواز خط لزد کار	شهر ده از زده سبک کار
مر کین عیب شاد تو هم	در بدو نیکی ایند و تو هم
اینه چون نقش زنده است	خود سخن اینه سخن خط
را تیم من دین و دانش	گره چنین است تمام کیش
پرو بر راسپی اقرار کرد	در راسپی هر چه کار کرد
چون ملک از این سخن	راستی او کرنی خوش
کفت منو کفشی کشید	خاکه جلعت ما و کشید
از سب پرید او کشید	او او گشتی رعیت تو
را سبستی خوش نمایان کرد	بفرمان است نمایان کرد
را سبستی او را نوئی سکا	را سبستی از تو طفره کرد

کرمین است بود جمله در	طبع بود طبع که الحق مر
چون سخن راستی اری بجای	نامرکت رتبه اثر خدا
طبع نظامی و دلش استند	کما فی این راستی استند
تعالی پانزداهم در حدیث فضل طایفه بر علی یوسف	
بر نفس این پرده جا بکشد	بازی از پرده بار و عیب
نفع پراز نغمه قاصدین	بجز پراز کوه و فواش
از دهم دولت انتاج و تنج	نیست در نه از تو کما مرطاج
کر سرت دم بهم جبر نیل	نیست قفا مسک و قند شکر
از این خند انگه پری و کبر	و خل تو از فرج تو افول بر
بای دیرین نه و رفار من	ملقه این در زل اسرار من
سنگ جیاهوت کمی بکشت	کمی ستانی تو عرکت گشت

دست ترفتم چنانچه هست	کین کینه دین بدست
بناغ بری بر	نفس ترا از تری میر
رسیده دل که در کجاست	رسیده از سر رسا ز دست
راه روان رس زنده گیرند	طایفه طایفه ز یک توند
عقل ترفتم چنانچه انداد	مست در پری و جوانی انداد
سپنک بستم که جو کهن	لعل شود مختلف این سخن
هر چه کس بهتر ندان کرده	هر چه چنانکه چنانچه کرده
انکه ترا دیده بود شیر خوا	شیر تو زهرش بود ناکوا
در کس انصاف توان کم بود	پیر و خواه جوان کم بود
کل که کو آمد عده رحمت در دست	خاک کس شد که رحمت در دست
از نوی انور بود تو مست	وز کفی مار شود از دنا

عقل کشد گانه سر جای	منو کس نیست بد برای
انگه رمد نامه اختر گرفت	حکمر تویم کس در دست
پر سپاسی که جویند خرد	اگر صفت آن
گر کنم آید ز کاران بر	یوسف مدینه
زخم بکشد زخم بران چوین	آب جوانی و کرم کاش
کس جو انی عهد فرماست	همه می شناسد زوایت
یا سحر چندی که بیدار	و عوی میند و بیدار
من که بوس کس نشانی کنم	و عوی پیری بوی کنم
خودشی کار خلق بدست	خفمی خود باری حق بدست
ان نور که تو دیدی مهمل	بد رهنی نام کس بدست
تخل جو بر پایه بالار سپ	دست جهان کس بدست

دانه که طربست فراوان	دانه که طربست فراوان
حوض که دریا شود از آب	حوض که دریا شود از آب
شب که است بین چشم و چشم	شب که است بین چشم و چشم
می هست که از کیا سیر است	می هست که از کیا سیر است
دل نه زده نه بدوی است	دل نه زده نه بدوی است
آب صرف که به فراوان	آب صرف که به فراوان
بس که باید دل جان بافتن	بس که باید دل جان بافتن
هر عملی را که قضا گویند	هر عملی را که قضا گویند
بیش که در روز این راه	بیش که در روز این راه
چون که آب و خاک است	چون که آب و خاک است
صورت که نیست نهانی	صورت که نیست نهانی

محتب من مشورست	تا نخوری در دهان مسرور
هر که بر حکم تو است اراد کرد	حسن مشور در سر کار کرد
حکایت پادشاه و دولت	
قصه شنیدم که با قضا	بود ملک با بی جود
مضطرب از دولیان	ملک نیز چون روزگار
نارکیش را کنان در پیر	پر خطر از آن خطر سم خیر
یک شب ازین فتنه بپایید	دید که پیش در آن گفت
کاهی نو بر کس را بکن	نوشاخ کس را بکن
همان باین ملک متور شود	عیش و از روی تو خسته شود
نه چو سپهر از خاک این گشت	آن دو سه تن از میان برفت
تا نه ببارد کس در تو	ملک با آن زده ملک گشت

شکر به عهد کینه ده	رخنه کر فلک سر شکسته
آتشی کردن شمع کهن	سرخ شد غارخ نواز سروشن
عجب دعوی نکش بر خفا	تا نشو و نه لب جو بیار
آستین ترا ایدول تیره	تا نمک ریخته ز جبه پاک
گوشت ترا یک لقمه کربست	با تو برون از تو درون کربست
چند خلافتش کنی ای پهلوان	کینفس آن تیغ برانداخت
دین تو نه غفلت است	این نفس از کوه این خاکست
نام کرم بر عهدش کش	شیر خورشید کس کش
دولت باقی ز کرم نیستند	دینان کاسب درم نیستند
از کرم است از هر کس	دولت کرداد خدا بر کس
چون سپید زانویست	تخم کرم گشت سلاست

خبر

دولت کرده او خدایا	از کرم او است نه از هر کسی
باز بزرگان کج گاه است	که نظامی سرور کن گاه است

مقالت شانتر دهم در باب یکم

ای بسی علم افزا خسته	پیش عیاری پیرانه خسته
ده نرد و راز و معانی زده	ملک نه تخت سلیمان زده
تج نه دانه غم علی اندازده	که بس و این همه آوازده
چون دهن تیغ درم زرباش	چون گم گیسوی خرباش
میگذشت دیوه است گزده	روست نه مرده نه بازده
پیش منی پشت صلی مکر	دعوی شمشیر خطیبی مکر
خطبه دولت بفرمود	عطره ادم بفرمود
هر که جوید راه دمی خوش زند	یکته بکشگر آتش زند

یکه پیش روشن کنی بکیر	خسرو در انداز جان بکیر
بخشش تو خبر برای بکیر	نیست برای نغمای بکیر
بطلخ ترس	طلق شود از اقل و درخ
کردنش حال	کرز رویا توئی از قش حال
چشمه سودی و غل خاکدان	چند منی ای و در سحر جان
بشتر از ما و کان بودا	کز طلب جاه و نیا سودا
حاصل از جاه به بین تاج باد	سود به نالین شد و باد
کند زین بیز و خوسر	بانی نمی بر ملک از قدر و جا
که بر ایران و ایره و پراو	چونک زین نمی پیر او
تا سرخه و انبری طره و	بای برین طره و زینا
مغنی بر خوسر و بیز	تا نغمی جان ترانی رسیده

تا ت شکرانه در دست	با نعل از راه شکرانی
حسبدم نو کردی غل غل	باده تو خردی کنیزت
و خجسته ای تو به نکرد	و بز کوهی کن ای پیکر
تا کنان علف کی	حسب که شکرانی بی
بجسته بر در به راه این	چون من تو چکان میم
مست سرش نه شریک	تا نبود جمل آید
اچسب از لعل شود لعل	سنگ بی و طرخی است
لا شک و به و این تو	خارج من سر و دست یکتا
از کل اصلی نه درنگ بود	که به نیاید در از انجو
خارج است از من چون کند	آب گرفت لطف افزون کند
تعبش می فاده رودگا	که برین فاده بودی قرار

گماشتہ کیلئے پتہ میرٹ

روزبیدوئی افتد بخاک

دولت پرست

ملک بدلت میخیزی و بند

کرد و سپرد دو نسیان مرغی

۱۰۰۰
 باد و مه کمرزن مشوارا هم بر

محبت شواربہ علیہ السلام

کے لیے حکومت کی طرف سے

سادہ دلت آپ کہ دلتوں میں

شہزادہ اشرف دہلوی بمبئی

مختصات و مختصات

ماہنامہ اشاعت روزیلا

دولتین رہیں رہیں درجہ پاک

مسند دولت شہر چاکر

روایت گسره از بیانی و مذهب

ما شوی که هر روز از آن بماند

قسم اول: شوق و نامحسوس

دور شکر ایچکیت انا

از کمره کار جهان به خوش

از کرمی عود بر آتش میسوزد

خوابیں تو قسمت راء تو بس

کامہا دولت زبان پشتر

چو عالم تو گزشتی بروت	هنگام که از یی طپس است
در میان کوه طاعت نه	کردن در حق تعالی نه
مرکز این خانه خبر از تنگ	بر تو خواست بر از تنگ
یا کهن نیست بجک آتش	یا نیک اندیشه بجک آتش
سرفتی در کل اوم نه	اهل دل دهم عالم نه
در دهنر نام این نه و بهر	نیست بی صورت معنی ز بهر
و هستی از دشمن معنی جوی	و بحیات از دهم معنی جوی
دشمن دانا که می جان بود	چو از این دست که نه او بود
دراستان کوه دل بحر و ج	
کوهی از حب از او دل	نست بدون دور و غم از او دل
بای جو در راه نهادن پیر	پو پیکر در راه پیر

مردش مرده پیش است	باید ز جان بوی در اندر دست
تنک تر از حادثه حال	نه نفس آن سپید هم حال
درب جایش بایست	انگه اعدا ترین با بخت
ما شبیوم از بدش شرم	ما نشود راز جور و کارش کما
دشمن او بود از اینان	ما نیست از بدش تنوع
صورت این حال نازمان	گفت آنکس در این هم
هست این خانه چمن نم	چونک مزین هم دشمن نم
تا پیش چاره این کار کرد	باید پیش رفت
هر چه پیش نهاد است	هر که درو جوهر نیست
انکه بر و پای تو انداخت	بند فلک را که نماند کشد
کافیه می نفلک برگشت	چون یکم پیش جهان در کشد

مقاله مخدوم در پرستش و تحکیم حکومت دریا	
ای ز خدا غافل غرض خویش	در غم جان مانده و در بر حق
این من و تو که در حق است	هر چه که جنبش او غالب است
چون غم کرد و ناله کنی	بماند آن غم بجان و در هیچ
ز در جهان چنان پیش نهی	سنگ وی افزون تر از زنی
تو که می زبندی مجوی	آتش دیکه بر شمری مجوی
هر گری گمان برضایت	تا ابد از خدمت من بر شمر
حاصل بخوار و محروم است	من رضا بر سر بزم ملکوت
بکس برانند دین رکذر	هر که نمی کسب او سوده تر
مخش در دسری می پی	ورنه بر دوش من اظلاس
کوسه کم ریش از اوست	ریش گمان بعد از کسب

۱۰۹

گفت زخم کز نه زانی و شست	آهمنی از ریش کشان خمش
مصلحت کار دران دیده اند	کز خر تو یار تو به بریده اند
ملقو جویت بد روزی سی	لی خروتنی باز سرک سی
مرونی اندیشه کبیر کن	در تنگی گوش سطر کن
موج داشت یک تر سیب	جان میر و بار بیگلر سی
یکه نهی منور خرابی سی	تا چو کدو بر سر آب سی
قدیر به بی خوردی و خواهی سی	کن بزرگی خزان سی
کرده ام دیگر نه چون سی	زبان مشو پای خون درون سی
کرن لی خون شده چون سی	ایمنی از وحشت مردا خوار سی
تا قدری خود خست سی	خربت آهن خوری از آهنی سی
خوبه از خور و بیکی سی	خوردن کبیر از یکم خوردی سی

شیر ز کم خوردن غم دگر سر	بهر خوری تا انداختن
روز یک تو صبحی خور گشت	روشنی چشم خور گشت
شب که صبحی نه هم گام کرد	خون زیادش به اندام کرد
عقل زیاده خوری کم شود	دل جو به غم بهر غم شود
عناقو جانیت که چشمش نوی	جان تو کنی که طلست نوی
کی دهد این کج ترا روشنی	بماند طلبی در او شکی
خاک بنا معندی که تابش	صحت نامعندی که تابش
گر همه عمرت بغم زاری سر	روی تو غم نخورد غم مخور

حکایت ز یکی با پدرش گفت

گفت بزرگی پدر این چیه	پدری چو متو بیا بد کرد
گفت جو هستم ز جهان	روی سیه بهتر و دغان سپید

نفس و خنده ز رخسار	کایر سیه برق ندارد نگاه
چون تو نداری سیر این نعمت	برق غم و برده عالم بچند
خنده و شکر است کز شکست	تغذیه بنزد حق نیست
خنده که در وقت یاد کرد	گر به از آن خنده ملی وقت
سرخ خنده ز لعل برق	کو که عمر مردود است چون شمشیر
لی طرب این خنده چون شمع	بسی که برین خنده باید کرد
اگر چه بی معلول نیست	خنده در بسیار است
که بگری خنده در دندان نماند	لب بکده خنده بر دندان نگار
که کفنی بینی و کرم نازد	باید پیش از بیک و نه از نه
بغیر غیر بخورد و خوش باشد	گاه چنان باید که صحنی
در دل خوشی نماند و سودا	باشد شب که هر روز

بجس ای ز روی خود	سین و آب سخی
هر لب را جری داده اند	هر غری را کسی داده اند
دایه دانی داشته نگاه	نیکویت خویش بود نگاهدار
کرد دست سر که میز پیش	بیز ز غوا به زود دانی خوش
نماست این با معنی بود	هم سوزن سبک بود
ناز بزرگانت بیا کیش	نمایند کی توانی رسیده
بار سده بجه ناهوشی	دام کشی گردند و امن کشی
دستان سپید با مردانند	
رو روی از جلد پیران	مستند با پروردان
پردان و پیچیم ناک	دو لطف عیبت باین خاک
هر یک از آن تنی برفتم	سپید و سفید باین شخص نامند

کامیاب نیستند که نامی بجا	چو بگوشد بر او دریا
همی سرگرم کف پای تو	گفت دریدی دل بجای تو
همه بجان بشوم بایس	من نه بنیاد اندم اول نفس
اولم باد ببادی شود	مشط و ادب و ادبی شود
ز آن یکی جای نمیدر قرار	روز و روی روز نشین شد
از سر است چنین برید	کوه با هستی اندی
با کشتی کا صحرایان بود	پرده دری بپشت دوران بود
با طبع است کشتی از غم	با کشتی ز هر شوارت
دین بر و رست و او نشد	تا خط زهد تو ز غم نشد
نقص ز نسیم و میان بود	زهد که اندک کش سلطان بود
از رقبه از جسد نیست	شعر که نه شب بزدان

ز بهر عیبت بنیانه دور	کلیج سیرت خدایه دور
ز بهر نظامی که طرازی فوینست	زیرت شین علم ز کشت
مقالت هر دو محمد در صفت حال و بیونی روی روزگار	
قلب زنی خند که پر جاستند	قلب از قلب بیار پیچند
چون شکم از روی ایش شایان	حرف نمک از زانوشتن
پیش قرا از نور مافق بودند	و از پشت از سایه مافق بودند
ساده تر از شمع که ترغود	ساده بدیدار که در وجود
جور بدیران غایت که	عجب نیرین بکایت که
معشوقه من در دهن	کسی که بر که انداخته
گرم دلی از جگر آید و	زنده دلی از دل خود در
صفتش از بهر شک و	ست نیر پای و بین

خاکین کووند کور از تن	عمره خود می ده اوارش
لاف تان که تو غیری شوند	حکمت کن که کجری شوند
چون چو ان صبح نبادستی	خشم خدا باد بران آشتی
هر نفسی کان بغض میرشد	دو پیش و شمنی انیز شد
دوستی کان ز دوستی بدستی	نسبت ان دوستی از دشمنی
زهر ترا دوست جفا نیکو	عیب ترا دوست بد و نه
دوست بد و هم راست	مکره را کن سخن نیکان
گر به بود که نه هم بپستی	چند خود را خور دار دوستی
دوست که ام نگه بود پاره	پرده درند این همه جز نازک
جله بران که تو بن چون	همه کار است بجهت خون
بازو عیان بسته صورت شوند	وقت ضرورت بغیر و شون

دوست ترا

دستی که ترا بست	دل است افکار بست
ترجش سده که زیارت	دل بود که که نداشت
یکم داری و غم دل هزار	یک کل زمره و غم هزار
ملک خوار است فرزند	بنا بر سیاه دماغ است
پرده رست حرکت دل	بنا بر جسم دل و نور است
جوان تو بندند اندرین	تقصیر فواجی دل و کیران
که تو تنگ دل باشی	راز تو چون بدو لعلی است
کردل تو از تنگ کراختن	نیمه که پیچود چرا با گفت
جوان بود از غم نفسی ناکرد	منفسی باز نفس دامیکه
پای نهادی جو درین دود	کوش که بدست چرخ آورد
تا نشانی کمر باز داشت	طرح کن کوه را از دشت

حکایت خواص سید میرزا

خاموشی محرم بشید بود	خاموشی محرم بشید بود
کار جو انمرد بران در شید	کار جو انمرد بران در شید
جان بوفوق از و کراں کپی	جان بوفوق از و کراں کپی
با همه ز روی شاهان جهان	با همه ز روی شاهان جهان
جان ملازمت جو اندخت	جان ملازمت جو اندخت
گفت که مرد او خزان کرده	گفت که مرد او خزان کرده
زرد سپری که از ان گشتی	زرد سپری که از ان گشتی
توده آینه کوه پیری پخت	توده آینه کوه پیری پخت
سند صبر را جو تو می گفتی	سند صبر را جو تو می گفتی
سرخ شود روی غریب ز شاه	سرخ شود روی غریب ز شاه

گفت

کفت جوان تر تو را	لی فزی ز لجنه مراد دوست
مرواحم نفس و رد کرد	روی جامه حسن زرد کرد
شهادت بقدر خوش	در دل کوه اسرار خویش
بست بزرگ لجنه دین دل	راز بزرگان تو نام گشت
در غش دل نه جان لستم	کز سر کم کار زبان بسته ام
دین محرم با تو در دست دار	تا ز زبانم نبرد رخ و راز
از دل این مکتوبه بر دل شود	دل نم این را که دلم غول شود
در محرم راز غمان اشک	بخت خود بر رخ زینا
بیش کفت بر نام کس	هم دم فدا نم دم دل و باز کس
سج کی محرم این دم مرا	سایه خود محرم خود
ز دین این همه دنیا در کن	ز آنکه شود سرخ لقا باین

ی ششم کی بشی ضد باد	پیش زبان گوید سر سیه
سرطبی تیغ نبانی سخن	روزنه رازش زنی نکر
مرد و پسته زبان خوش بود	آن یک دیوانه زبان نکر
مصلحت است زبان بر کام	تیغ پسندید بود در نهان
دست این بند می خد است	گشت مرا زبان نکر
لب کش کرد در دو نشت	السی ده اربی گوش است
تا جویش لغت نشوند	هم زبان تو نشت مردونه
واردین طرشت زبان را	نامت از طرشت گوید کمر
پیش تو وقت گران گشت	زنت کو نوبت غایت
تغیر پس قلم اسپسته	بر تو نویسد زبان بسته
آب صفت هر شدی بوی	این زبان حربه بر سر

باز نکویند بر و زای شب	آنج به بستد غموران شب
آنج به شب دید نکوید و روز	لاجرم این کنشد انجم فروز
باز نکویند به شب دیده	کز تو دین پرده او دیده
در دل آن کجاست سینه	شب که نشان خلک کفایت
آنج به بستد بد و بکند زند	برق روانی که درون پرواز
کوی بکشد آن درون می برد	هر که شب از غمش برین بگذرد
از سر و بند زین بکشد	چشم در بانی که درون بکشد
چون بد آمد خراب است	عشق چو در پرده کرامت
چشمه و حجاج بدین کرده اند	این کرده از رسته دین کرده
چشمه و خون شد چو دهن باز کرد	چشمه که جلان پرده این را کرد
قصه دل هم دهن دل کند	گر دهن این مرتبه حاصل کند

این خورشید از کاسه دل خورشید	چون بدین تآوری آتش
این دست نصرت کن نمایان	از دست شمای که در آتش
روشنی دل خبر ترا دهد	کو دهن خود در آن رود
آن لغت دل که میان دو	تیر چینه غش هم زبان
مجلس خلوت نگار آید	روشن و خوش چون ماه
شمع روزان و شکر زخمت	خفت زده غالیه آینه
و شمن جانست ترا در کار	خوب بن از دست کار
بن که بزنجیر کجا ناکشید	هر که در ویدز باین کشید
ماتهی دنیا طلب در کار	بانگ بر آورد در قیاس
از در بهیر او گران باز کرد	کرد سپر بر دهن راز کرد
روز نه کو کردند این بشود	ای خاک کس که بکشد

باز در این عالم خاک داده

بر تو بنوشند که پوشیده	از نفس این بادیه پوشیده
سردنفس بود که گرم کن	رویه از آن دخن که پنهان
آب دمانی بود که رو کن	در نفس این چشمه که رو کن
باز در این و ام حکایت را	طرح کن این خاک زمین داده
جمله در انداز بستایدی	تا تو فرومانی و آزاد می
هر که درین راه نمی میکند	بر من و نه راه نمی میکند
خضی که رسم تراز از دست	کمان از تو پنهان این بر طاق
دشمن جز دست بلایی نرزد	غفلت از دست خطایی نرزد
خود بین که بود و خرد کن	خود شوی ملوای کز شوی خرد کن
با همه خوردی بقصد رمایه زد	بیل کشی بچه و بخت موز
خانه پر از دزد و جواهر پیش	بادیه پر غول و سب کوش

دیده

بیا

راو بنزدیکی نسزدانند	غار تپانی که ره دل زنند
خوارت ازین باد و بیهوشی	ترسم از آن شب که شیخین کنند
کشته بر کشته بر ساحل	قاعده برده کنترل رسد
مات نمائند نمان شو چو آب	تابسته بیند نمان شو چو آب
بمون بقی او از شدن دگر	پای و دین صومعه نه تنگد
وایت ازین صومعه بیرون	گر نشو در حرکت خون
هر چه شب و روز نکروی سفر	گر سوز خاک بنودی سر
دانه ز دین کیم دور جان کز تو	تا ندر دیو کرمیاست خیر
طبع ترا نیست و دانش کن	شیر ترا خاندان شمشیر کن
طبع بناری بجانش سپار	مخاشش کنار
طبع بدستی مکن او را پست	شر ترا ساخته ز کمان پست

چو کمانی داشتند داشت

زوی

دل

یادوم هر حسن چه باور است از	برور هر کس چه بسیار ستاز
که به داری ز همه دور باش	از نه به چون سبب تو چون باش
تا تو ازین بهتر سر چون بری	چیز نیست این فلک تر کا
با چهری که دست از سل خوش	که بنو بر فکند طالع خوش
چو بود و عمر تو بماند دور او	نسب بود غارتو با عار او
عاجل بخار تو فراموشیست	آز کفایت تو خاموشیست
به که در پیش کسان بفری	تا بکمان در کس غمنا
خوش شود جز بکمان با او	کین دوست با تو چه افتاد
تا دو کله در بر سر دازد	چو قبا بی بر سر بد آید
در تو نوبت	هر چه کنی عالم کافر ستیز
در تو همان در باب است	آن کس ای زود عمر و ناز

چشم نو کرده طاعت	بر تو درین پرده افکن باز
نیک و بد آنکه بسی دیده اند	بیک جان بدنه پسندیده اند
هر که زرق ریش شایع نداد	هر که بدی کرد صفاتی بداد
صورت اگر نیک اگر بد بیری	نام خود بکسب که با خود بیری
خار بود نام کالی خار پوش	غنیمت نام آمده غنیمت پوش
قلب مشو آتشوی فکرم	بهم ز خود و هم ز خدا شوم
بانگ درین دور جگر نابین	سنگ برین عین خواب
زخم کش این لبت نگر فدا	در قلم نسخ کش این حرف را
دست ازین قلعی بر آید	پای برین ابلق قلعی مدار
تا فلک آن سبزه خرمی	خطیه کند بر تو بخت شیر
کار تو باشد مسلم او امن	کار تو نیست این عظیم خشن

دعوی از آن سوی ملک بکنم	از بیم رفع ملک بکنم
دور ازین دایره بیرون ترا	قبیلم از قاتم افزون ترا
خاک من کنج بزدوی بکنم	آب شام بحر شکوئی بکنم
لاجرم بر سر سخت پای	چون فلکم بر سر سخت پای
حکایت بیرون کشیدن سوی تیرا	
راست عباس بگردون رسید	دور خلافت جو بهار رسید
روی در آسایش گاه کرد	بنم شبی بشت هم خواب کرد
سوی بپوشش نقش بپوشد	سوی تراشی که شش بپوشد
گفت ملک روز تو فخره	روی سوی بارون کرد استه
داز سر حالت بپوشد	کوهر دعوی نه باند از سخت
خاص کن امروز بپادشاه	کای شده آگاه از استادیم

خطبه تزویج پراکنده کن	و خسته خود نامزد بنده کن
طبع غلبه قدری کرگشت	باز پذیرنده آردم گشت
گفت سب است بکرتر گشت	گوشه از دشت من گشت
بخت ویش کرد چنین با کوی	کر نه کردی زمین این جوی
روز و کربار ذکر آرد بود	بر درم طلب جان گد بود
بخریش کرد چنین خیار	قاعده مرد خشت از قرار
کار جونی رونق نور بود	قهقهه بستی توری و تور بود
کز قلم موی تراشی دشت	بر سپهرن آمد این شربت
منقب دامادی من یکدش	کرک ادب من یکم و یکدش
هر که کاید ز خضا بر سرم	شک زند دین و در کوه سرم
دردش خنجر و در دست خنجر	سر بد و شیر پادرم در خنجر

گفت وزیر ایمنی از رای او	بر سر کجاست مکر پای او
چونکه رسیده است آن سادو	کوز قدمگاه تختین بگرد
که بخدمت گردن او افزون	وز قدمگاه تختین بکن
بهر سطح از سر طوی که بود	چاهی بدل کرد ز نوعی کبود
چون قدم از خنجر اولی	کوبید جام در کوفه درید
کم سخنی دید و من چشمه	جشم و زبانی او بآموخته
تا قدمش بر سر کجاست بود	صورتش پیش در آینه بود
چون قدم از کجاستی باز کرد	کلبه و جامی خود باز کرد
زود قدمگاهش بکاشند	کجاست بدشستر بکشند
هر که قدم بر سر کجاست نهاد	چون بجز آن
کجاست نظامی که طلسم افکند	سینه صافی و دل روشن

مقاله بیستم در حکایت نامتقین در مدعیان ظلم

ما که خود در دست افشا ندیم	بر سپهر خاکی چه فرو مانده ایم
حسب این خل ترا خوار کرد	تا که چنین بعبه بسیار کرد
عمر رفت ز کس نسیم	تا فخر از جا نهد و بسیم
این روز نوشته شده در پند ما	و بوز بدنامی بود ند ما
کرده دو سر و چو کلخن کریم	سردی و گرم چو خاکیم
نور دل بدوشی سبک	راحت و آسایش در چرخ
صبح شب آینه کفایت دید	شد عظم جسم روین ناپدید
خنده و غفلت بدین عالم است	آرزوی عمر بجان در گشت
از کف این خاک بپاشد کوی	چاره آن ساز که جان چو آن
بر بر ازین دام که فرو خواره است	نیرنگی از مهر چنین چاره است

کرک ز قیامه توانا است	رو به زمان است که دانا است
عبد بران کن وفادار شو	خود ز پرستی و خدا را شو
خاک دلی تو که وفای درو	وز کل الفرافت کنی درو
هرگز کان بدل ایوب نشند	بزدل منوچ و فادو نشند
که مرد تن مردم بیاور	چون سندی کوشش کم بود
که پندیش در کمال شود	بیشتر آن است که عین شود
مردم پرورده بجان بدهد	که خنری دلقی نکرده
خاک زمین جز بجزایک است	و این جز از روز وین خاک است
که مری سربان برزند	ای مری است دران دیند
چرا سربان آوردند	تا منوش را بر آتش آوردند
چرا صفت بمانش کنند	لست از لیس بود و گشتند

نام کرم ساخته مشتی بیا	اسم نف بندی را بیا
گفت سحر را قله ی شش خند	خواند سخن را طغی گویند
نقش دف بر سر رخ نیز خند	به خوشید ز رخ نیز خند
کافشی هم در دست بود	جلا یوم حجت بود
گردنی شربت ازین جسته	دست شیرین کدو کشید
بر کمر خسته محبت رفام	سر که فرو شست و آبکوهام
حشمت خرمین نه که است	جفیل دلب ز حجت
حاصل در باره ی...	یکی هزار طبع کسی بود
عبد بود قتل...	بجای رخ پیر بود اند
عینت خیزان در...	ای عجز و بهر امنوس که
تیر تر از کوه...	نسخه ترا غنم دل بردند

دود شود نهاده با غی کینه	یاد خود از چهره غی کینه
حال این که سرش کینه	تا روز نام در استغنی کینه
این دود به نام کینه	می کشند دم به دم کینه
لطفت می کند در کینه	کشم از شکم از دود کینه
بج کوفتم زده افزون کینه	با خاک این کینه بر کینه
بر سخن تازه تار باغ کینه	سبک کینه بر کینه
ای علم خضر غازی کینه	دلی نفس نه در کینه
فل که ندارد سر کینه	در کینه با دار کینه
با بدش لگان با کینه	خاک کینه از کینه
خنده پاوار از کینه	کنک شود در کینه
خنده نهم بر کینه	کنک شود در کینه

<p> میل باز در آمد گفت کلی سیر ۱ رده افروید یک سخن نغمه گفتی کس طعمه تو سینه یکد مرکز نغمه را دم را خانه من بر سر خاکی بازی می کرد خاوشن صد گنم باز بگویم زانکه می گویی هزار سینه و سیم بودت شاه </p>	<p> و چنین باغ و گلشن گفت کرده مغان تو ی خاوشن باز بسته کن دی نغمه نزل تو سینه سینه من که یکدم زدن از گلشن طعمه مرا که سیر است باز به گفت همه گوشه کس است دم کار ناس رو که تو ی نغمه روزگار شک همه نغمه این صدگار </p>
--	---

چون تو همه زخم زبانی محکم	کرم خور و غارت بین السلام
خطیب چو بر نام فریدونی	حکم برآورد و جان کینند
چو که با ملک خوسرین	حق دولت از راه برین
چو که در معرض نبرد	همه از پیشترش نیست
برکش آوازه نظم	تا به نظامی نشوی بزمند

شعر

وزن قصیده است

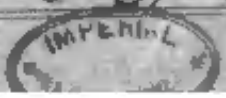
چو که بعد صبح ای دیو	چون تمام از دست ندم و بنم
این نظر از حق فرو می	با قلم بوقت می کند
زین همه الهام پس که بزم	کز لای آه مهر ملک سافتم
کاس شیرم در شک	گورده آنکه زخم تنگ بود
دلت اگر همه می مانی	عمر با منی بنم نهر دخی

در دلم آید که گشت کردم
 کین در تی چند سیه کردم
 آینه درین جلد و کماست
 جلد و کری چند سحر کاست
 زین بره میخور چو خوی دور
 آتش دروزن بکست
 بیش ز دوستی پیشه کن
 اگر کنی اندیشه باندیشه کن
 هر کتی کمان زاد و بخت
 دست برو و کس دستورست
 آینه نازش بر آرد مسلم
 اگر نم آن جوت و کس قلم
 کر نه در و داد سخن وادی
 شمر بشهرش فقر تادی
 این طرغم ارج چنین پستی
 جمله اطراف طاری دست
 گفت زمانه نه زمینی بخت
 چون زمان چند نشی بخت
 بکر معایم که بهماش نیست
 قصده باندازه بالاش
 بتم تنی تا سر زانویش است
 از وی آن بر سر زانویش

تا او بش باشد بر خاکستن	و جانش بقدر استن
حاصل من چیست جداوار	نظر هر کس و تانر
گر نمی بازار و در کمر هیچ نه	تا حکامه در کمر هیچ نه
بیکری چند عراق آن من	کره کرد در بیان من
کینه که هست نظامی که دم	سیر آور و جهان کاظم
در ملکی کین که است آن او	سبارک که نشان او
غرقه که هر قدم تا سرش	نظامی زنی ز بوشش
پیش از غم و پایدن رسید	شکر که این نامه عنوان
بر سیر عاس دو بر باز کرد	قلم نامه سپردار کرد
زان سر او از حد پایدن گذشت	قلم چن تکبش گشت
مخزن اسیر از پایدن سازند	در مراخت زل و نشاند

۱۸
 ۱۸۱۱
 ۱۸۱۱

بود حقیقت ز شمار درست از که جرات شده تا این بیان بار خدا یا تو ز صاحب سر انگه بود طالب این نظم خوش و آنکه کند رو بسوی دهم ز آنکه قبول ورد هر زعیب و آنکه بفرمودت بشن برود و آنکه نوشته بود این و تمام بار خدا یا بکره عفو کن بنده تو آنکه هر این را نوشت کنت هذا کتاب من محمد بن اسرار محمد بن عبد الواحد و غیره ملک سیم مذکور هر که در هر کس منسوب به من بفرموده شد فی تاریخ ۱۸۱۱ شهر رجب الاول ۱۲۳۱	بهست چهارم ز ریخت پانصد و پنجاه و ده افزون از غل و سهو و خطا در کند بر سر خویش تلم عفو کن منت صد جان بوشن بتم بخشش خواست که از اتم رحم کن و جرم بیافرار عفو کن پیش کن فردا تمام جمله گناهان تو ز صاحب سر عفو کنش جرم و عطا کن عفو کنش جرم و عطا کن
---	--



مختصر السيرة النظمی
نمبر ۲۱۵